



ناشر: مجموعه پاتوق رمان

داستانک (سیستم عامل)

به قلم (سارا مرتضوی)



همکاران این اثر:

نام ناظر:

ستایش قاسمزاده

نام ویراستار:

ترنم اکبری

نام منتقد:

ترنم اکبری

نام طراح:

ریحانه اسفندیاری

نام کپیست:

ماه بانو

مدیران مجموعه:

علیرضا کیانی

نسترن آقازاده

مشخصات کامل اثر:

نام اثر:

(سیستم عامل)

نام نویسنده:

(سارا مرتضوی)

ژانر اثر:

(اجتماعی)

تعداد صفحات:

(17)

کد اثر:

(015)

تگ:

(برگزیده)

خلاصه:

زیبا دانشجوی دوره کارشناسی است و اهدافی دارد که یکی از آنها گذراندن واحد پرمشقت سیستم عامل است، در این بین اتفاقات ناگوار مانع از حل این مشکل می شود و زیبا باز هم با این درس کلنجار می رود.

کنار پنجره بسته، در یکی از کلاس های خالی شست نفره‌ی دانشکده کامپیوتر نشست‌ام و هیچکس در کلاس نیست، این انتخاب من است، پیدا کردن مکانی به دور از هیچ انسانی، بدون هیچ صدای تشنج آوری و من تنها در افکارم. پاهایم را روی نشیمنگاه صندلی روبه‌رویم دراز کرده‌ام، آخرین صندلی در آخرین ردیف کلاس ۵۰۵ انتخاب من است، جایی که مُشرف به همه چیز است، به تخته سیاه روبه‌رویم، به در بسته کلاس که کنارم است و پنجره‌های بسته‌ای که از سقف تا کف زمین ادامه دارد.

سروصدای چند پسر را به صورت مبهم در کریدر دانشکده می شنوم، باید دانشجویهای ارشد یا دکترا باشند چون من در طبقه پنجم دانشکده هستم و این جا مخصوص آنهاست. صدای پسری را از میان دو صدای ناآشنای دیگری که می شنوم، تشخیص می دهم، حضورش را پشت در احساس می کنم که از پنجره‌ی مستطیلی کوچک در، نگاه میکند اما من همچنان به مُحوطه بیرون که از پنجره پیداست زل زده‌ام و خود را به نفهمیدن می زنم، صدای دوستش را می شنوم که از او می پرسد:

- کی تو کلاسه مسعود؟

و صدای او که به دوستش، کوتاه و غمگین جواب می دهد:
- هیچ کس.

مسعود هم سن من است و چندین واحد با هم کلاس داشته ایم، تمام صحبت ما در چند سوال و جواب که همیشه او می پرسد خلاصه می شود، می دانم که از من خوشش می آید ولی او هم مثل بقیه ی پسرهاست، آن ها همیشه هستند، شاید به خاطر چشمان خاکستری رنگ درشتم باشد که روی پوست رنگ پریده ام چشمک می زند و برای آن ها بسیار جذاب است ولی من اهمیتی نمی دهم.

موبایلم را از کوله ام درمی آورم، نگاهی به ساعتش می اندازم، نیم ساعت دیگر ساغر و هستی به کلاس ۲۰۲ می روند، قرار ما آن جاست تا برای امتحان سیستم عامل فردا رفع اشکال کنیم.

سیستم عامل! دومین بار است که این درس را با استاد امینی برمی دارم، استاد سخت گیری است و از شانس من غیر از او کسی این واحد را ارائه نمی دهد.

وسایلم را جمع می کنم و آرام آرام به سمت پله ها می روم، این دانشکده دو کریدور بزرگ دارد و پنج طبقه است، آسانسور دارد ولی تنها اساتید حق استفاده از آن را دارند چون همیشه دانشجویهای دانشگاه های آزاد بسیار زیاد هستند و آسانسور بیچاره کشش این همه کار را ندارد.

وقتی به پله های طبقه دوم می رسم زانوهایم درد می گیرند برای همین روی یکی از پله ها می نشینم که پسری را از انتهای کرودر می بینم، نور خورشید که از پنجره های طویل و عریض به داخل می تابد نمی گذارد درست تشخیصش دهم ولی حدس می زنم مسعود باشد.

یک لحظه تصمیم می‌گیرم فرار کنم، نمی‌خواهم مرا اینجا تنها گیر بیندازد از روی پله بلند می‌شوم و مانند ساده‌ی مشک‌ی‌ام را می‌تکام، می‌خواهم از پله‌ها پایین بروم که ساغر را می‌بینم هن‌وهن‌کنان بالا می‌آید به من می‌رسد و با صدایی که همراه نفس‌های بیشمار از گلویش خارج می‌شود می‌گوید:

- سلام زیبا جون، خدا را شکر که زودتر از هستی رسیدی، هرچند فکر نکنم اون حالا حالاها پیداش بشه.

سلام کوتاهی می‌کنم و قبل از این که جوابی بدهم ساغر دستم را می‌گیرد و کشان کشان به سمت کلاس حرکت می‌کنیم لبش را کج و کوله می‌کند و ادامه می‌دهد:

- خیلی شلخته و بی‌نظمه، دیروز جوراب‌هاش رو تا به‌تا پوشیده بود! باورت می‌شه؟! با 21 سال سن هنوز عین بچه‌هاست!

شانه بالا می‌اندازم و جواب می‌دهم:

- من در حد سلام و علیک می‌شناسمش نمی‌دونم که!

با هم وارد کلاس ۲۰۲ می‌شویم که خالی است، روی صندلی ردیف اول می‌نشینیم بساطمان را از کیف درمی‌آوریم و من منتظر می‌شوم تا ساغر سوالاتش را بپرسد.

او تقریباً هم‌سن من است، همیشه آرایش دارد انگار صبح به صبح آرایشگاه می‌رود! وضع مالی‌شان عالی‌ست ولی درسش آن‌چنان خوب نیست، دفعه‌ی سوم است که سیستم‌عامل را گرفته است.

نیم‌ساعت بعد هستی با چهره خندان که دندان‌های سفیدش نمایان است می‌رسد، هیچوقت او را با ل*ب بسته ندیدم حتی موقع امتحان جوری با نیش باز به کاغذ خیره می‌شود که انگار دارد جوک می‌خواند، روی صندلی کنار من می‌نشیند و بعد از سلام

می گوید:

- وای بچه‌ها! من از بس خوندم گیج شدم، همه را حفظ کردم.
 نگاهی به سر و وضعش می‌کنم، مقنعه‌ی مشکی کوتاهش چروک است با این حال
 چهره‌اش با اینکه کم آرایش دارد خوب است. زمانی در دانشکده شایعه شده بود که مدل
 شده ولی بعد گفت یک روز بیشتر نرفته و از این کار خوشش نیامده است.
 می‌توانم بگویم وضع مالی هستی بهتر از ساغر است، چشمان عسلی و موهای بور و
 فوق‌العاده سفید است برعکس ساغر که گندمی و چشم و ابرو مشکی است.
 من لبخند ملایمی می‌زنم، بین این دو تا داف به قول پسرها البته خیلی ساده هستم،
 چهره‌ای بدون آرایش دارم اهمیتی به ظاهر نمی‌دهم نه اینکه دوست نداشته باشم، فقط به
 اهدافم فکر می‌کنم و یکی از آنها تمام کردن درسم و گرفتن مدرک کارشناسی است.
 درحال رفع اشکالات ساغر هستم، روی صندلی به طوری نشسته‌ام که پشتم به در است
 و نمی‌دانم چه کسی وارد کلاس شده ولی حضورش را حس می‌کنم، صدای پایش را
 می‌شنوم هستی با او حرف می‌زند:

- توام فردا سیستم‌عامل امتحان داری؟

یک نوچ با صدای مردانه می‌شنوم، او قدم به قدم بالای سر من و ساغر می‌آید سرم را
 بالا نمی‌برم، روی کاغذ متمرکز شده‌ام و با چند فرمول ریاضی تلاش می‌کنم جواب پیچیده
 سوال را پیدا کنم، می‌توانم از کفش و شلوارش تشخیص دهم که مسعود در سکوت بالای
 سرم ایستاده‌است با صدای ملایمی می‌پرسد:

- همه چیز اوکیه؟

من سرم را بالا نمی‌برم تا جواب دهم، ساغر آرام به دستم می‌زند تا جواب مسعود را دهد

ولی موضع خود را تغییر نمی‌دهم برای همین خودش جواب می‌دهد:

- خوبه؛ دعا کن فردا همون پاس بشیم تو هم فردا هستی؟

مسعود کنار صندلی ساغر می‌نشیند، احساس می‌کند که به من خیره شده زیرچشمی نگاهش می‌کند، یک پیراهن چهار خانه که آستینش را سه ربع بالا زده به تن دارد، دستش را داخل موهای کم پشت لخت مسی رنگش می‌برد و کوتاه جواب می‌دهد:

- آره، هم زمان با سیستم عامل شماست.

مسعود پوست خیلی تیره‌ای دارد هیکل عضلانی‌ای دارد که باعث جذب هر دختری می‌شود.

هستی از صندلی کنار من بلند می‌شود و روی دسته صندلی که مسعود نشسته می‌نشیند، ناخن‌هایش را به پسر نشان می‌دهد و از او نظر می‌خواهد، معذب می‌شوم انگشتم رو تق تق صدا می‌دهم تا روی سوال متمرکز شوم ولی صحبت صمیمی هستی با مسعود اذیت می‌کند، آستین مانتوam را بالا می‌دهم و به ساغر می‌گویم:

- من میرم دستشویی و میام.

ساغر مبهوتانه نگاهم می‌کند فکر کنم فهمیده که عصبی شده‌ام، باشه‌ی کوتاهی می‌گوید و من از کلاس خارج می‌شوم. مجبورم به طبقه‌ی اول بروم زیرا در دستشویی طبقه دوم را بسته‌اند.

از پله‌ها پایین می‌روم و به دستشویی طبقه اول می‌رسم. در آنجا آبی به صورتم می‌زنم فکر کنم یک ربع گذشته که به کریدر بالا برمی‌گردم،

دم در کلاس زنی با چادر مشکی ساده و مقنعه‌ی چانه‌دار می‌بینم، روی صورتش یک عینک بزرگ قاب مشکی است، می‌شناسمش فاطما کماندو!

البته این اسم واقعی اش نیست، حراست دانشکده است ولی آنجا چه کار می کند؟
چند تره از موهای لخت خرمایی رنگم را که از مقنعه بیرون آمده را به داخل هل می دهم،
به سمتش می روم و می پرسم:
- مشکلی پیش اومده؟

با صدای مرد حراست نگاهم به داخل کلاس کشیده می شود، بالای سر مسعود و هستی
ایستاده و آن دو بیچاره مظلومانه به من چشم دوخته اند. مرد حراست با صدای خشنی
می گوید:

- کارت دانشجوییت رو بده خانم.

ابروهیم را بالا می اندازم و پافشاری می کنم:

- آخه چی شده؟!

خانم حراست که کنارم ایستاده با اخم می گوید:

- حرف نباشه خانم، کارت دانشجویی و کارت ملیت رو بده.

من سردرگم و گیج به سمت کیفم می روم و کارت هایم را به مرد که نزدیکم است نشان
می دهم، نگاهی به کارت می اندازد و نگاهی هم به من می کند، از بی سبی که دستش است
خبر می دهند:

- ماشین دم در رسیده.

سپس بدون اینکه حرفی بزند با گام های بلند به سمت در می رود و می گوید:

- وسایلتون رو جمع کنین، باید بریم دفتر حراست.

سپس رو به مسعود می کند و میگوید:

- شما... همراه من بیا.

می خواهم از ساغر پرسم چه شده و در این مدت که من نبودم چه غلطی کرده‌اند ولی فاطما کماندو مواظبان است در نتیجه در سکوت سوار ماشین می شویم. دانشگاه ما، دوازده دانشکده دارد به همراه دو باشگاه و یک کتابخانه‌ی بزرگ. دانشکده کامپیوتر در انتهای دانشگاه است و ما با اتوبوس از ورودی دانشگاه به اینجا می آییم. دفتر حراست در کنار در ورودی دانشگاه است، یک اتاق کوچک است که یک کامپیوتر قدیمی روی یک میز قدیمی تر از آن گذاشته‌اند. مردی با پیراهن و شلوار پارچه‌ای ساده پشت سیستم نشسته‌است، حراست مرد کارت‌های دانشجویی ما را به او می دهد تا اسمان را به عنوان خاطی ثبت کند.

دست به س*ی*نه روی صندلی تکیه دادم و منتظر هستم تا بینم چه می گوید. مرد کارت دانشجویی من را نزدیک چشمانش گرفته و بعد از چند دقیقه، یک ابرو بالا می اندازد، نگاهی کنجکاوانه به من میکند و می گوید:
- تو که پاکی دختر خوب، بین این‌ها چکار می کنی؟

روی لبه صندلی می نشینم و با صدایی که سعی می کنم آرام باشد جواب می دهم:
- شما اصلاً گذاشتین ما حرف بزیم! داشتیم رفع اشکال امتحان فردا رو می کردیم. مرد لبخند محوی می زند و دستش را روی کمر بند شلوار پارچه‌اش می گذارد و می گوید:
- می تونی بری ولی دیگه تکرار نشه.

طوری به او نگاه می کنم که بفهمد کاری نکرده‌ام که بخواهد تکرار شود. از اتاق بیرون می روم و در کنار ماشین ساغر، در پارکینگ منتظر می مانم. بیست دقیقه بعد خوشحال و خندان همراه مسعود می آیند. خونسردی‌شان را درک نمی کنم. من هم خود را بی تفاوت نشان می دهم در صورتی که خیلی عصبانیم. به من که می رسند

مسعود با لبخندی کجی که روی صورتش است می‌گوید:
 -زیبا می‌خواهی برسونت، مسیر من نزدیک‌تره بهت تا مسیری که ساغر میره.
 سرم را به چپ و راست تکان می‌دهم و تشکر می‌کنم، او هم خداحافظی می‌کند و می‌رود.
 صندلی کمک راننده می‌نشینم، در راه که از جاده‌ی حیدرآباد می‌رویم ساغر و هستی با هم
 حرف می‌زنند ولی من ساکت‌م و به درختان اطراف نگاه می‌کنم. هستی با نیشخند می‌گوید:
 -اینجا فکر کردن می‌تونن با این کارهاشون ما رو کنترل کنن. ...
 ساغر هم حرفش را تایید می‌کند و می‌پرسد:
 -تو چند بار ثبتي داشتی؟
 هستی با نیش باز جواب می‌دهد:
 -سی و هفت بار، ازم تعهد گرفتن، تو چی؟
 -منم 42 بار، از منم گرفتن، انگار از مسعود هم تعهد گرفتن این وسط زیبا در رفت.
 نفسم را با صدا بیرون می‌دهم، حوصله ندارم وارد بحثشان بشوم. حتی به خاطر ثبت
 خطاهایشان هم بهم پز میدهن!
 به شهر که می‌رسیم قرار می‌شود من فردا با هستی به دانشگاه بیایم.
 تا صبح بیدار می‌مانم و درس می‌خوانم، باید این درس را پاس شوم. تعدادی خلاصه
 می‌نویسم.
 ساعت هشت امتحان شروع می‌شود
 هوا کمی سرد است، سویشترتم را برمیدارم و سر موقع به قرار می‌رسم ولی هستی یک ربع
 دیر می‌کند.
 یک 206 آلبالویی رنگ دارد، تازه خریده است، سوار می‌شوم. سلام و احوال‌پرسی

می‌کنیم، او بیشتر از من استرس دارد و میخواهد که جزوه را با صدای بلند مرور کنم. همان مقنعه‌ی چروک دیروز سرش است با سوییشرت ب رنگ گل‌بهی کمرنگ. موبایلم را که یک هفته پیش عوض کرده بودم را بالای داشبورد می‌گذارم، یکی یکی جزوه را ورق می‌زنم،

سعی می‌کنم حواسم به جاده باشد چون هستی خیلی سر به هواست و با سرعت هم می‌راند.

ماشین شتاب می‌گیرد، ما در سیستم عامل غرق می‌شویم که من ناگهان سه سرباز را وسط جاده می‌بینم که در حال دویدن به آن‌ور خیابان هستند، فریاد می‌زنم:

-هستی! به پا!

خیابان عریض است و همه ماشین‌ها بیشتر از ۱۰۰ کیلومتر بر ساعت، سرعت دارند، انگار هستی هم آن‌ها را ندیده است زیرا بدون ترمز و با همان سرعت بالا به فاصله چند سانتی‌متر، از کنارشان رد می‌شود. قلم تندتند می‌زند، تیر می‌کشد، دستم را روی آن می‌گذارم و فشارش می‌دهم تا دردش فروکش کند، هستی با هیجان می‌گوید:

-دیدیدی؟ نزدیک بود بزنیم بهشون‌ها! اینا از کجا پیداشون شد یهویی؟

با صدای زمزمه‌واری جواب می‌دهم:

-آره! احمق‌ها. ...

تعجب می‌کنم که هستی از چه ذوق کرده است! ممکن بود به آنها بزنیم و باعث مرگشان شویم!

می‌گذرد و ما وارد جاده‌ی حیدرآباد می‌شویم. می‌شود گفت این جاده مثل بزرگراه نیست و نمی‌شود با سرعت بالا رفت، زیرا در اکثر راه مغازه هست و مردم در رفت و آمد هستند،

به علاوه سرعتگیر هم زیاد دارد، خیالم راحت می‌شود و به مرور سیستم عامل با صدای بلند ادامه می‌دهم.

تقریباً نیمی از مرور را انجام داده‌ام، نزدیک دانشگاه هستیم که هستی چند سوال می‌کند که برای جواب به دنبال خلاصه‌هایم می‌گردم، سرم پایین است و توجهی به اطراف ندارم، سرعت ماشین کم می‌شود، به یک سرعتگیر رسیده‌ایم، بعد دوباره ماشین شتاب می‌گیرد، دنده دو... دنده‌ی سه. دنده‌ی چهار،

معلوم نیست جواب سوال را روی کدام برگه نوشتم، آهان... پیدایش کردم، رو به هستی می‌کنم ک جواب را بگویم، ناگهان به چیزی محکم برخورد می‌کنیم. فقط در یک لحظه می‌بینم، چیزی قهوه‌ای است.

هر چه بود به شیشه جلوی من اصابت کرد، شیشه خورد می‌شود و خورده‌هایش به صورت و دست و بدنم می‌پاشد. ماشین توقف می‌کند. چشمانم را که بسته بودم باز می‌کنم و به دور و اطرافم نگاه می‌کنم.

همه جا ماشین است، در کنارمان بیمارستانی به نام مدرس می‌بینم، به هستی نگاه می‌کنم که چشمانش از ترس گشاد شده و به آینه جلو خیره خیره نگاه می‌کند، سریع به عقب بر می‌گردم.

-هستی! چی بود؟

هستی دو دست لرزانش را روی فرمان نگه داشته و یک دفعه جیغ می‌زند و گریه می‌کند:

-زیبا! زیبا! زدیم به یه آدم... ..

کنترلش را از دست داده، چشمانش را بسته و فقط جیغ می‌کشد، فریاد می‌زنم:

-یا ابالفضل.

سریع از ماشین پیاده می شوم، بدون توجه به قلبم که تیر می کشد بدون توجه به سوزشی که صورت و دستام دارد می دوم، چهار متر پشت سر ماشین زنی روی زمین یخ کرده افتاده، پالتوی قهوه‌ای اش بالا رفته که بدنش را عریان نشان می دهد، خون تیره رنگی از پشت سرش جاری است، موهای رنگ شده‌ی قهوه‌ای دارد.

من اولین نفری هستم که بالای سرش می رسم، هوا سرد است اما ع*ر*ق از تیغه کرم جاریست،

سعی میکنم خونسردی خودم را حفظ کنم. چشمان زن بی‌روحند و در کثری از ثانیه بسته می شوند. می ترسم مُرد؟

مردها را می بینم که نزدیک می شوند، چادر زن را که در یک متری اش پخش زمین شده را برمیدارم و روی بدن برهنه‌اش می اندازم، جرئت نمی کنم به او دست بزنم. باید کاری کنم، دور و اطرافم را نگاه می کنم و فریاد می زنم:
-یکی زنگ بزنه آمبولانس.

مردی از دور جواب می دهد:

-من زنگ زدم، الان میان.

حواسم نیست که اینجا هنوز جاده است و ماشین می آید، به سمت بیمارستان می دوم، از در کوچکی وارد اتاق نگهبانی می شوم، از نگهبان درخواست کمک می کنم:
-آقا... بگین دکتر بیاد، تصادف شده. ...

مرد که پیراهن آبی پوشیده با خونسردی می گوید:
-هول کردی؟

دستانم را در هوا تکان می‌دهم و ابلهانه می‌خندم، هوش و حواسم رفته است، این چه سوالی است که کرد!

پیش هستی بر می‌گردم، هنوز از ماشین پیاده نشده تا ببیند چه دسته گلی به آب داده است. موبایلش را می‌گیرم، دستانم می‌لرزد وقتی حرف می‌زنم لرزش صدای خودم را هم می‌شنوم:

-شماره پدرت چنده؟ همین الان بگیر، زود.
با پدرش صحبت می‌کنم با اضطراب می‌پرسد:
-شما کجایین؟ هستی خوبه؟

سریع صحبت می‌کنم، توضیح کوتاهی می‌دهم و گوشی را به هستی می‌دهم.
آمبولانس می‌رسد، پرستار مردی بالای سر زن می‌آید و نبضش را می‌گیرد. صدای اطرافیان را می‌شنوم.
-تموم کرده.
-مرده.

باورم نمی‌شود، همه چیز در چند ثانیه خلاصه شد. هستی می‌آید، حالش بهتر از قبل است، از من می‌خواهد به دانشگاه برگردم و به کسی چیزی نگویم.
من هنگ کرده‌ام. با تعجب و نگران می‌پرسم:
-تو اینجا؟ تنها؟ می‌خواهی پیشت بونم؟
هستی دوباره همان خنده ابلهانه به صورتش برگشته، نمیدانم پدرش چه به او گفته که آنقدر آرام شده، با خونسردی می‌گوید:
-نه عزیزم، تو برو، الان بابام میاد.

قبول میکنم، باید ماشینی پیدا کنم، بیست دقیقه دیگر امتحان شروع می شود، مسخره است، یک نفر مرده و من دارم به سیستم عامل فکر میکنم!
از داخل ماشین هستی کیف و سوییچتم را بر میدارم، نگاهی به شیشه‌ی خوردشده می اندازم، موهای زن لای شیشه گیر کرده، چشمانم را محکم روی هم فشار می دهم.
راننده تاکسی ای که شاهد ماجرا بود مرا می بیند که به دنبال ماشین هستم، پیشنهاد می دهد تا دانشگاه مرا برساند.

یک پیکان دارد، همسرش جلو سوار است، من که سوار می شوم می پرسد:
- شما هم توی ماشین بودین؟ چی شد؟ خوبین؟
من تازه می فهمم که صورت و دستام از خورده شیشه‌ها زخم شده، حتی داخل دهانم هم شیشه رفته است. داخل کفش‌هایم خورده شیشه است. کفشم را در می آورم و خورده شیشه‌ها را کف پیکان میریزم. موبایلم شکسته و خلاصه‌ها گم شده‌اند. با گیجی می گویم:
- نمیدونم چی شد! ندیدمیش.

سریع به دانشگاه میرسیم، تشکر می کنم، تموم ذهنم از تصاویر آن زن پر شده، چرا ندیدمیش؟!

به موقع به امتحان می رسم، برگه‌ها تازه توزیع شده،
در مدت دو ساعت امتحان مدام آن زن را می بینم، موهای رنگ شده‌ای که لا به لای شیشه ماشین گیر کرده بود، باید با سر به شیشه خورده باشد و بالای ماشین پرت شده باشد، یک پرواز کوتاه.

سعی می کنم تمرکز را روی سوالات سیستم عامل بگذارم ولی جواب‌ها از ذهنم پریده‌اند.
من آخرین نفری هستم که استاد برگه را از او می گیرد. همه رفته‌اند.

به هستی زنگ می‌زنم، جواب نمی‌دهد. در مسیر مدام به اتفاقی که افتاد فکر می‌کنم، به خانه که می‌رسم برای خانواده‌ام تعریف می‌کنم، چندین و چند بار. چند روز می‌گذرد و خبری از هستی نیست تا اینکه شبی خودش زنگ می‌زند. از او پرس و جو می‌کنم، می‌گوید:

-حالم این چند روز خیلی بد بود، حتی رفتم پیش مشاور.

می‌پرسم:

-بازداشتت نکردن؟

خونسردانه جواب می‌دهد:

-نه، ماشین بیمه بود. زیبا! تو دیدی که من ترمز گرفتم، مگه نه؟ پلیس میگه ماشین خط ترمز نداشته.

فکر می‌کنم، من فقط سرعتگیر را به یاد دارم، جواب می‌دهم:

-نمی‌دونم، خیلی سریع اتفاق افتاد.

هستی با التماس می‌گوید:

-میای شهادت بدی که ترمز گرفتم؟

با تردید پاسخ می‌دهم:

-باشه... این کی بود هستی؟ وسط جاده چکار می‌کرد؟

هستی آه می‌کشد و می‌گوید:

-داشته می‌رفته بیمارستان، دو تا دخترش اونجا بستری بودن، شوهرش دو هفته پیش

فوت شده... .

نارحت‌تر از قبل می‌گویم:

-پس بچه داشته. چند سالش بود؟ به نظر 60 ساله میومد.
 -چهارتا دختر داشته، 42 سالش بوده، من رفتم خاکسپاریش، دختر بزرگش ۱۴ سالشه،
 انگار دایه مواظبشونه الان...
 صدای پدرش را می شنوم که صدایش می کند. هستی خیلی با عجله می گوید:
 -من برم دیگه زیبا جون، فعلا.
 و بدون اینکه من جواب دهم قطع میکند.
 چهار دختر؟! بدون پدر و حالا بدون مادر! بیمارستان مدرس مخصوص کسانی است که از
 نظر روحی مشکلاتی دارند و دو دختر او آنجا بستری بوده اند، حالا چه می شود؟ دختر
 بزرگش ۱۴ ساله بوده پس بچه ها کوچک هستن...
 نگران و غمگین روی تختم می نشینم، به انگلستان پیم خیره می شوم، من شاهد مرگ یک
 زن بودم، مرگی در چند ثانیه.
 دو ماه از امتحانات گذشته و نمرات را بر روی سایت گذاشته اند. من باز سیستم عامل را
 افتاده ام.

پایان.

این اثر در سایت پاتوق رمان به درخواست نویسنده نشر گردیده است.

در صورت هرگونه ابهامات می‌توانید با مدیریت کل سایت:

(نسترن آقازاده)

ارتباط برقرار کنید.

[پاتوق رمان]